

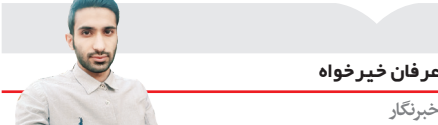
مفهوم عدالت از منظر امانوئل لوبیناس و ریچارد رورتی در گفت‌وگوی «فرهیختگان» با محمد اصغری- بخش نخست

# مبنای عدالت اخلاق است

■ بنیان عدالت دیدن غیریت دیگری است

■ متافیزیک غرب ضداخلاقی است

■ فلسفه غرب نوعی اعمال خشونت دارد



عرفان خیر خواه

خبرنگار

مفهوم «عدالت» و «برابری» به‌عنوان یکی از مولفه‌های اساسی در شکل‌گیری حکومت‌ها نقشی انکارناپذیر و قابل توجهی داشته‌است. به‌طوری‌که در میان اندیشمندان اعصار مختلف مورد مذاقه جدی قرار گرفته و طی دوره‌های مختلف تعاریف متفاوتی از عدالت عنوان شده و به‌نوعی خاص مفهوم‌پردازی شده است. از افلاطون و ارسطو در دوران پیش از میلاد گرفته تا در میان اندیشمندان مسلمان ... در دهه‌های اخیر در فلسفه غرب نیز با کارهای جان رالز، مایکل سندل، اسکنلن و... درباره عدالت اندیشه‌های جدیدی ارائه شده است.

باظهور بحران اقتصادی در قرن اخیر وشفکاف‌های اقتصادی و اختلاف طبقاتی بیش از پیش نیاز به اندیشیدن درباره مقوله‌ای به‌نام عدالت احساس می‌شود، چه اینکه جامعه ما نیز در سال‌های اخیر تحت فشارهای اقتصادی زیاد بوده و فاصله طبقاتی بر رنج این شکاف افزوده است. از طرفی با روی دادن جنبش‌های اجتماعی ومسائل فرهنگی جدید مفهوم عدالت جایگاه خود را از یک مولفه‌ای که تنها با عینک اقتصاد به آن نگریسته شود، ارتقا داده شده و مسائل دیگری را نیز دربرگرفته است که بر دایره گستردگی و شمولیت مفهوم عدالت می‌افزاید. از این رو تلاش برای ارائه یک نسخه بومی متناسب با شرایط جامعه ایران ابتدا نیاز به کار نظری و تئوریک عمیقی دارد که با بررسی نظام‌های فکری مختلف آغاز می‌شود.

بر این اساس سلسله‌گفت‌وگوهایی را درباره مفهوم عدالت آغاز کرده‌ایم که در بخش نخست آن سراغ محمد اصغری، عضو هیات‌علمی گروه فلسفه دانشگاه تبریز رفته‌یم و با وی به گفت‌وگو نشستیم.

اصغری عدالت را از دیدگاه اندیششه امانوئل لوبیناس و ریچارد رورتی مورد دقت خویش قرار داده و با تاکید بر مفهوم «دیگری» و اهمیت آن در زیست‌های جهان ما که سبب شکل‌گیری مسئولیت اخلاقی/اجتماعی می‌شود؛ به‌نوعی دیدن رنج دیگری و به‌رسمیت‌شناسی خواسته‌ها و نیازهای او را پایه و اساس فهم از عدالت قرار می‌دهد. در ادامه بخش نخست این گفت‌وگو را از نظر می‌گذرانید.

۱۱۱

**در تاریخ اندیشه از دیرباز کمتر مفهومی به‌اندازه عدالت به‌عنوان یکی از مفاهیم اساسی و حکمرانی در نظام سیاسی متفکران اعصار مختلف مورد دقت و توجه قرار گرفته است. از فیلسوفان دوران باستان و دوران پیشامدرن تا اندیشمندان مسلمان و در دوره متاخر نیز با نظریات مختلف عدالت در عالم مدرن و بعدها در ایده‌های پست مدرن مواجه هستیم. تفاوت بین این دیدگاه‌های مختلف در حوزه عدالت چیست؟ در بین این نظریه‌ها کدامیک را صائب‌تر می‌دانید و برای وضع امروز جامعه ما توصیه می‌کنید؟**

اگر بخواهیم واقع‌بینانه بحث کنیم درمورد دیدگاه‌های مختلف حوزه فلسفه سیاسی و بحث عدالت هر فیلسوفی متناسب با بافت و ساختار فرهنگی و اجتماعی جامعه خودش پاسخ داده است، بنابراین اگر نظریه یک فیلسوف را از دوره‌ای تاریخی و از یک مکتب بگیریم و آن را بپذیریم و بحث عدالت را به فرهنگ و جامعه خود اطلاق کنیم، کار ما صحیح نخواهد بود؛ اولاً این روی این نکته که کدامیک صائب است و آن را انتخاب کنیم همین سوال محل بحث است، یعنی آیا این صائب بودن قبلاً برای ما مسجسل شده است؟ آیا واقعاً یکی از اینها درست است که می‌خواهیم انتخابش کنیم؟

نکته دوم این است که در یونان باستان وقتی افلاطون می‌آید و این بحث را پیش می‌کشد، مبنای فلسفی عدالت را که به قوای نفسی و هماهنگی قوای نفس برمی‌گرداند و بررسی می‌کند و ریشه عدالت را به آنجا برمی‌گرداند و از آنجا آغاز می‌کند وقتی می‌خواهد به جامعه خود اطلاق کند به جامعه یونان باستان آن زمان -که اتفاقاً «دموکراسی» در آن زمان وجود داشت- برمی‌گرداند. اما چرا فیلسوفی بزرگ مثل افلاطون از این دموکراسی ناراضی است؟ چون به چشم خود دیده که نظام سیاسی و اجتماعی حاکم بر جامعه زیست جهان او استادش سقراط را محاکمه کرده و به قتل رسانده است!

فراموش نکنیم که فیلسوفان همواره «دغدغه عملی» دارند و این چیزی است که من می‌توانم باصراحت بگویم بدون استثنا همه فیلسوفان به یک معنا «پراگماتیست» هستند.

به این معنا که برای حل یک معضل و مساله عملی، چه در ساحت فردی و چه در ساحت اجتماعی، به‌دنبال نظریه‌پردازی برای رفع آن مشکل هستند، چنانکه می‌دانیم پراگماتیست‌ها نظریه‌ها را به‌منزله ابزاری برای حل مسائل می‌دانند. افلاطون به چشم خود محاکمه سقراط را دیده و برای حل این معضل دست به نظریه‌پردازی می‌زند؛ برای اینکه بتواند آن مشکل اجتماعی و سیاسی روزگار خودش را حل کند. نظام حکمرانی و جامعه سیاسی آن زمان از دید افلاطون موجه و معقول و منطقی نبود. او به دیدگاه‌های بنیانی خود متوسل می‌شود، لذا نظریه مثل شاکله اصلی

متافیزیک اوست تا بر مبنای آن فلسفه سیاسی خود را مثلاً در جمهور توجیه کند. این نمونه‌ای است که ما مصادیق مختلفش را نزد فیلسوفان دیگر هم می‌بینیم، مثلاً در کانت می‌بینیم. او هم از جامعه خودش ناراضی بود، چون می‌گفت ابتدا باید دانست که معنای روشنگری چیست و معنایی را که در عرف جامعه از این اصطلاح بود به چالش کشید. همین وضعیت را به قرن ۱۸ و بعد قرن ۱۹ بیاورید و سپس به قرن ۲۰ منتقل می‌شود که دیدگاه‌های جان رالز، فوکو دریدو و لوبیناس تا رورتی است، یعنی هرکدام متناسب با بافت سیاسی و فرهنگی خود که می‌خواهند در آنجا معضلی را حل کنند، دیدگاه خود را درمورد عدالت مطرح می‌کنند. از این رو ما نباید دست به انتخاب بزیم و بگوییم این درست است و این نادرست است! کاری که ما می‌توانیم انجام بدهیم این است که اینها را عمیق بخوانیم و عمیق بفهمیم و بینیم متد و روش‌های آنها تا چه حدی می‌توانند برای جامعه ما کارایی داشته باشد.

در ابتدای سخنانم گفتم که تمام فیلسوفان به یک معنا پراگماتیست هستند، چون در جامعه خودشان دغدغه رفع مشکل عملی دارند. به یک معنا هر دیدگاهی را که مطرح می‌کنند در انتها کارایی آن را در نظر دارند. از این منظر روح تمام فلسفه‌ها به یک معنا پراگماتیستی است.

**گزاره جالبی است! چون بسیاری از فیلسوفان را به این دلیل نقد می‌کنند که شما در عالم انتزاع به سر می‌برید و نسبتی با عمل ندارید.**

ایمن حرف گفته می‌شود، چون آنها معنای محدودی از فلسفه را مدنظر دارند که به‌اصطلاح رورتی فلسفه با P بزرگ (Philosophy) است. این نوع فلسفه با P بزرگ سر و کار فلسفه با خداست و با زیبایی است و با وجود است. با ماهیت وجود است. اینها مفاهیم انتزاعی است، چون از فلسفه الهیات به‌معنی اخص ارسطویی را مدنظر دارند، به این دلیل این اتهام را وارد می‌کنند، درحالی‌که فیلسوفانی مثل هیلاری پاتنم و ریچارد رورتی اتفاقاً می‌گویند فلسفه با p کوچک (philosophy) می‌تواند کارایی داشته باشد و دغدغه یک فیلسوف فلسفه با p کوچک است که نگاهش به زمین است نه به آسمان. نگاهش به متن و بافت زندگی است، یعنی کنش و عمل و مشکلات و دغدغه‌ها، چه فردی و چه اجتماعی، بنابراین وقتی این فلسفه مفهوم عدالت را تئوریزه می‌کند، تئوریزه کردن آن معطوف به «حل مساله» است.

**در بین نظریه‌های موجود عدالت بیشتر روی کدام اندیشمندان کار کرده‌اید و کدام یک را مورد دقت قرار داده‌اید؟**

نظریه‌های عدالت مختلفی وجود دارند که مورد توجه من بوده‌اند ولی در این حوزه نظر لوبیناس برایم جالب است، چون نظریه عدالت او مبنای اخلاقی دارد و من این را می‌پسندم، چون می‌گویم مبنای سیاست اخلاق است و در سیاست بحث عدالت جزء مفاهیم کلیدی و مرکزی است. علاوه‌بر لوبیناس یکی هم فیلسوفی مثل ریچارد رورتی است که از دیدگاه پراگماتیستی‌اش نظریه‌هایی را که می‌توانند برای جامعه مفید و سودمند باشد، مورد تأیید قرار می‌دهد ولی حداقل رویکردی که من تا حدی می‌پسندم و احساس می‌کنم می‌تواند کمی یا ساختار جامعه ما ایرانیان قرارتی داشته باشد، رویکرد لوبیناس فیلسوف پدیدارشناس فرانسوی قرن بیستم است. نظر من این است که اخلاق او خوب فهمیده نشده است. درست است که ابهام و ابهامی در فلسفه او وجود دارد اما وقتی عمیق می‌شویم می‌بینیم که به‌خوبی توضیح می‌دهد که مبنای عدالت اخلاق است، بنابراین مبنای سیاست اخلاق است. یعنی سیاستمدار در وهله اول باید به حسن اخلاقی متخلق باشد. من لوبیناس را از

این جهت دوست دارم که امکان به‌روزسانی‌اش با فرهنگ خودمان وجود دارد. ما زمانی بهتر می‌توانیم فیلسوفی را درک کنیم و اندیشه‌ها و افکارش را برای جامعه خود تشریح کنیم که در وهله اول بتوانیم با او دیالوگ داشته باشیم. در بطن دیالوگ است که همدلی شکل می‌گیرد، چون ما درکنار فلسفه‌های لوبیناس و دریدا و دیگران می‌بینیم که مضامین فکری آنها شباهت‌هایی با سنت‌های ما دارد و از این جهت ما می‌توانیم در گفت‌وگو با آن پیوند عمیقی داشته باشیم. من از این منظر لوبیناس را ترجیح می‌دهم.

**گزاره‌های مهم لوبیناس در بحث عدالت و مولفه‌های بنیادی که بر آن تاکید دارد را بفرمایید. یعنی ناظر به چه بحثی عدالت را شرح می‌دهد؟**

لوبیناس معتقد است که فلسفه با P بزرگ از افلاطون تا هایدگر ضد اخلاقی بوده‌است. به این نکته دقت کنید یکی از مبانی این است و بسیار مهم است. چون می‌گوید در فلسفه غرب همواره آنچه که محور بوده «اگو» یا «من» یا «خود» بوده است. این اتفاقا به یک معنا از شعار معروف «خود را بشناس» سقراط آغاز می‌شود. یعنی مبنای شناخت دیگری، از خودشناسی آغاز می‌شود. باید از عینک خودت به دیگری نگاه کنی نه از عینک دیگری. از این به خودپرستی و خودخواهی (egoism) تعبیر می‌کنند و حال هر اسمی که می‌خواهید برایش بگذارید. لذا می‌گوید متافیزیک غرب ماهیتاً، ضد اخلاقی است و لذا وقتی دریدا مقاله‌ای تحت عنوان «خشونت و متافیزیک» در توصیف فلسفه لوبیناس، می‌نویسد به این نکته اشاره می‌کند که فلسفه غرب نوعی اعمال خشونت دارد.

لوبیناس می‌نویسد امپریالیسم خود (self) و هستی‌شناسی یعنی خود عرصه آگاهی است که به نحو حولی هر چیزی را در درون خود فرومی‌کاهد و در آنجا می‌شناسد. مثل ذهن دکارتی که جهان را مثل آینه در درون خود منعکس می‌کند و تصورات را به بیرون اطلاق می‌کند و تا خودش تأیید نکرده انگار آن بیرون وجهی و معنایی ندارد. پس این من هستیم که به جهان معنی می‌دهم. هوسرل هم گفته بود که یک آلتراگوئی (alter ego) یا من و اگوی دیگری هست ولی برای هوسرل امر مرکزی خود آلتر نیست، خود اگویا من است. چون آلترا یا دیگری شبیه من است و لوبیناس می‌گوید نه چنین چیزی مورد قبول نیست.

همچنین درباره ماهیت انتزاعی من یا اگو خود لوبیناس می‌گوید دازاین هایدگر (دازاین Dasein اصطلاحی است که هایدگر برای توصیف انسان به کار می‌برد) به حد کافی اضمحالی نیست و آن هم به‌نوعی انتزاعی است. می‌گوید دازاین هایدگر نه گرسنه می‌شود و نه تشنه می‌شود. به نقطه دیگری که اشاره می‌کند این است که در فلسفه هایدیگر داسمن یا «بودن با» جزء خصلت من است و تا من نباشم آن دیگری نیست. خود هایدیگر صراحتاً می‌گوید تا زمانی که در جهان هیچ کس نباشد فقط من باشم به یک معنا بودن- یا-دیگری جزء ذات من است. یعنی دیگری را به اوصاف وجودی من به‌عنوان دازاین فرو می‌کاهد. بنابراین لوبیناس می‌گوید اخلاق غربی یعنی فروکاستن دیگری و غیر به بطن همان یا من است. او می‌گوید این دیدگاه در فلسفه غرب پرا گرفته و تا امروز آمده است. مصادیق و نمونه‌هایی را از افلاطون تا امروز بیان می‌کند و نقد می‌کند. هایدگر و هوسرل را متهم می‌کند و کانت را متهم می‌کند و دکارت را متهم می‌کند و از قرون وسطی فیلسوفان دیگری را متهم می‌کند و می‌خواهد نشان بدهد که باید حق دیگری را از من بستاند. این تقدم دیگری بر من مولفه دوم فلسفه لوبیناس است. مولفه سوم گفت‌وگو و دیالوگ است. سقراط گفته بود که حقیقت وجود دارد اما وقتی عمیق می‌شویم می‌بینیم که به‌خوبی توضیح می‌دهد که مبنای عدالت اخلاق است، بنابراین مبنای سیاست اخلاق است. یعنی سیاستمدار در وهله اول باید به حسن اخلاقی متخلق باشد. من لوبیناس را از

farhikhteganonline  

  
www.fdn.ir

فرهیختگان

www.fdn.ir

**می‌شود گفت شاید لوبیناس این ارتباط چهره به چهره را به‌عنوان نمودی از ظلمی که ممکن است برای دیگری صورت بگیرد می‌بینید یا نمود اخلاقی عدالت در چهره دیگری مجسم می‌شود؟**

لوبیناس از تعبیری به نام Responsibility استفاده می‌کند. یعنی مسئولیت. اما مسئولیت من در قبال دیگری نامتناهی و نامتقارن است و این تعبیر را به کار می‌برد. می‌گوید رابطه من با دیگری نباید متقارن باشد یعنی فلائی شبیه من است و رابطه من هم با او متقارن باشد، این تقارن از آنجایی آمده که در عرف سنت غربی قاعده Golden Rule یا قاعده زرین حاکم بوده است. در سنت ما هم بوده است یعنی «هر آنچه را که برای خود می‌پسندی برای دیگران بپسند و برعکس»، مبنای پسند و ناپسند خودت هستی و نه دیگری. لوبیناس می‌گوید به‌جای این حرف باید گفت هر آنچه را که دیگری برای خودش می‌پسندد، اجازه بده بپسندند نه اینکه تو تحمیل کنی که این خوب است یا بد است. بنابراین از مسئولیت نامتناهی در قبال دیگری سخن می‌گوید. حتی تعبیرهایی را به کار می‌برد مثل اینکه من مسئول قتل او هستم. وقتی لوبیناس این حرف‌ها را می‌زند کمی بیش از حد افراطی می‌شود. ممکن است بگویید در جامعه قتل‌ها و کشتارها و اعتراض‌ها می‌شود و عده‌ای می‌میرند؛ آیا من قاتل آنها هستم؟ می‌گوید نه، شما قاتل نیستید اما اگر دانستی، مسئولی. هر کس بداند بیشتر رنج می‌کشد. چون بیشتر رنج می‌کشد می‌بیند که آنهایی که می‌فهمند بیشتر رنج می‌کشند و بیشتر با آنها یا دیگران همدلی می‌کند. چون دانستن برای آدم درد و رنج می‌آورد و بلافاصله مسئولیت می‌آورد. خب! حالا من باید چه کاری بکنم؟ وقتی می‌دانید که پشت سر شما اتفاقی می‌افتد و ممکن است عده‌ای بمیرند از این درک و شناخت عذاب وجدان می‌گیرید و این عذاب وجدان ناشی از حس مسئولیت شما در قبال غیر است. این حس مسئولیت شما نامتناهی و بی‌پایان است. در اینجا لوبیناس هایدگری است. مسئولیت نخواستاری از وجود من است و تو نمی‌توانی در این حالت جلوی خودت را بگیري. لوبیناس می‌خواهد بگوید مبنای اخلاقی مواجهه با دیگری اگر درست فهمیده شود ما می‌توانیم جامعه‌ای عادلانه داشته باشیم و عدالت را کامل و کنترل‌شده همه ما خدا است و ما از خدا هستیم. یا اینکه می‌گوید معنای دیگر برادری این است که حافظ و پرستار دیگری بودن است. وقتی از قابلی می‌پرسند که برادر تو کجاست، می‌گوید مگر من حافظ برادرم هستم. در اینجا چهره دیگری یعنی هابیل در سنت، تفسیری در میان سایر تصاویر تلقی می‌شود. پاسخ قابیل صادقانه است و می‌گوید مگر من مسئولم او هم مستقل است. در حالی‌که لوبیناس می‌خواهد بگویدنه، مستقل نیستی، مستقل به این معنا نیستی؛ من در مقابل مستقل بودن او هم مسئولم. اینجااست که می‌آید و رابطه من و دیگری را با رابطه‌ای شبه‌فمینیستی و رابطه مادر و فرزند بیان می‌کند. مادر وقتی بچه را در شکم خود دارد می‌گوید من پیشاپیش حامل دیگری هستم. غذا می‌خورد برای او، نفس می‌کشد برای او و این یک تعبیر شبه‌رومانتیک است تا اهمیت توجه به دیگری را در برقراری رابطه عادلانه همراه با مسئولیت برای خواننده گوشزد کند.

**در عین اینکه مستقل بودن را به رسمیت می‌شناسد می‌گوید در قبال استقلال هم مسئولیت دارد.**
بله، به محض اینکه می‌گوید من استقلال او را بپذرفته‌ام می‌گوید کفایت نمی‌کند که من بگویم او مستقل است. چون به رسمیت‌شناسی به نحو آنتولوژیکی را قبول ندارد که بگوید آن جدا از من است و شنی مستقل است، چرا؟ چون این دیدگاه هگلنی است و با هگل مخالف است. هگل می‌گفت دیگری سوژه‌ای مستقل از من است و من باید او را به رسمیت بشناسم ولی چون به رسمیت شناختن از جانب من و از جانب او متقابل می‌شود و جدال پیش می‌آید خصوصتی بین من و دیگری در هگل پیش می‌آید. عقب‌تر هم برگردید هابز می‌گوید که انسان‌ها در برابر هم هستند در حالی‌که شعار لوبیناس این است که انسان‌ها برای هم هستند و می‌خواهد بر مسئولیت تأکید کند، این «برای هم هستند» یعنی در هم هستند و یعنی با هم هستند. این از مسئولیت ناشی می‌شود.

این را در نظر بگیرید که لوبیناس دو جنگ جهانی اول و دوم را دیده است. در جنگ جهانی دوم برادرش را از دست داده است و کاملاً خداد کشتن و قتل را به چشم دیده و این تعبیر را به کار برده که خدا در آشویتس ساکت بود. حرف‌هایی که در مورد لوبیناس گفته می‌شود وقتی به سابقه و زندگینامه او نگاه کنیم از بافت جامعه او برمی‌آید و برگرفته از تجربه زیسته خود او بوده است. هر چه تجربه زیسته‌ها در هم تنیده شوند و به هم نزدیک شوند اندیشه‌های برآمده از آنها به‌خصوص در بحث عدالت و مسئولیت ... هم به یکدیگر نزدیک می‌شوند. هر چه تجربه‌های زیسته متفاوت شود به‌طور یقین فلسفه‌ها هم متفاوت خواهد شد.